

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نپاشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Resistance Memories

خاطره هائی از مقاومت

نویسنده: فریده نپی زاده-ترکیه

۲۶ اپریل ۲۰۲۶

«قدم زدن روی تیغ»

فصل اول

«شروع سفر»

مهاجرت از دیدگاه کسانی که داخل کشور هستند، یک واژه لوکس به نظر می‌رسد؛ آن‌قدر این کلمه خوش‌آیند است که همه حسرت دارند روزی شامل حال شان شود.

تازه وقتی مهاجرت را در پیش می‌گیری و به مقصد می‌رسی، آنوقت متوجه می‌شوی که چقدر بار سنگین و رنج‌آوری دارد. دیگر از معنای لوکس خود خارج شده و به معنای توهین نزدیکتر می‌شود. شاید هم من افراط می‌کنم نمی‌دانم اما تا حالا با این ویژه نتوانستم کنار بیایم...

وقتی در افغانستان بودم، تنها رؤیای من رسیدن به ترکیه و ادامه تحصیل بود. بارها خودم را در ترکیه، کنار ساحل با لباس‌های بلند و کتابی در دست تصور کرده بودم. برای خودم در خیال، در ترکیه یک زندگی محکم و امن ساخته بودم. وای که این سریال‌های ترکی را با چی شوق و ذوقی می‌دیدم هر بار تصویر می‌کردم تنها جای رسیدن من به هر چیزی ترکیه هست ولی بعضی وقت‌ها خیال و تصور بهتر است همانجا در ذهن‌مان بمانند... من عاشق سفر دور دنیا بودم ولی خانواده بزرگوارم که متشکل از دو برادرم بود (هر دو سرباز بودند)، همیشه مخالف بیرون رفتن از افغانستان بودند. پدر و مادرم وفات کرده بودند و ما تقریباً زندگی متوسطی داشتیم. خواهرم ازدواج ناموفقی داشت و در ترکیه زندگی می‌کرد. سه برادرم که متأهل بودند، در مزار شریف با فاصله نه چندان دور از هم زندگی می‌کردند. در خانواده تنها فردی که وارد دانشگاه شده بود، من بودم. رشته حقوق، بخش دیپلماسی می‌خواندم. بعد از اتمام دانشگاه، تازه دنبال کار مناسبی بودم ولی با تغییر غیر منتظره مواجه شدم. شبی، چنان با برادر و خواهرزاده‌ام گرم صحبت بودیم، که فقط یک طوفان، یا رعد برقی می‌توانست ما را متوجه اطرافمان کند. واین رعد برق همان صدای شلیک سقوط مزار «بلخ» و پیروزی طالبان بود با تعجب به بالای بام رفتم تا ببینم چه خبر است. با دهن باز به آسمان نگاه می‌کردیم. تمام فضاء را روشنی سرخ‌رنگی گرفته بود همه جا صدای فیر گلوله بود، و باز روزهای تاریک تاریخ تکرار شد.

یک سال را با هزار بدبختی در افغانستان سپری کردیم. در کنار مشکلات مالی، جان برادرهایم در خطر بود و من هم یک دنیا رؤیا و خیال برای خودم داشتم. آن زمان بیشتر در خیالات خودم زندگی می‌کردم من خود را دختری قدرتمند، نویسنده، سخنگوی انگیزش، طراح تصور می‌کردم و افغان‌شان دیگر جای رسیدن من به اهدافم نبود...

به همین دلیل با اصرار زیاد، آن‌ها را قانع ساختم که برویم ایران و زندگی جدیدی را از نو شروع کنیم و خانه و دار و ندارمان را فروختیم تا مخارج سفرمان را تأمین کنیم. برای هر کدامان سخت بود؛ جدائی از خانهای که با زحمت ساخته بودیم جدائی از کتاب‌هایی که دنیا را با آن‌ها شناخته بودم، کتاب‌هایی که همدم روزهای سخت و تنهائی‌ام بود، دشوارتر بود.

من آن کتاب‌ها را با پول کارگری در خانه مردم تهیه کرده بودم. تمام سرمایه‌ام، امید روزهای سخت، دوست و رفیق همین کتاب‌ها بودند. اجازه ندادم آن‌ها را بفروشند. به‌جای آن، تمام‌شان را بین دانشجویان تقسیم کردم تا در گردش باشند. فقط یک کتاب که «دنیای سوفی» بود، با خودم برداشتم. و شب‌هنگام راه نیمروز را در پیش گرفتیم. باورم نمی‌شد که در کشور خودم حس ناامنی داشته باشم و مجبور باشم از مردم خودم فرار کنم. طالبان همه‌جا بودند و نباید می‌فهمیدند که ما می‌خواهیم به ایران برویم. باید از دست‌شان فرار می‌کردیم تا متوجه نشوند. وقتی از ما پرسیدند: «ایران می‌روید؟» گفتیم: «نه، نیمروز، خانه اقوامان.» خندید و گفت: «تو تاجیک هستی، نیمروز چی کار می‌کنی؟ قوم‌خویش آن‌جا؟» باز گفت: «دروغ می‌کن!» اما راننده‌ای که خودش پشتون بود، برای دفاع از ما گفت: «نه، زه هغوی پیژنم، هلته د هغوی ملگری دی.» به این ترتیب از کابل گذشتیم و راهی جنوب شدیم. باورکردنی نبود؛ برای اولین بار با این قسمت از افغانستان روبه رو می‌شدم. از نزدیک مردم، فرهنگ، زبان و تنوع غذاهای‌شان را می‌دیدم. هیجان‌زده بودم که راننده گفت: «خوری، خپله مخ پټ کړه، دا خلک یې نه خوښوی.» گفتیم: «درست است»، و ماسک به صورتم زدم. اما آن‌قدر غرق در فضاء و مردم جدید کشور خودم شده بودم که گذر زمان را حس نکردم، تا صدای راننده بلند شد: «قندهار رسیدید! این‌جا شیرخ‌هایش مشهور است.» و ما را به خوردن شیرخ دعوت کرد. واقعاً مزه عالی داشت. قندهار را تا جایی که می‌توانست، به ما نشان داد. شهری سرسبز و رنگ اناری بود. و بعدش دوباره سفر به‌سوی نیمروز را در پیش گرفتیم.

دلم گرفت که چرا نتوانسته بودم در تمام این سال‌ها افغانستان را درست و حسابی ببینم و چیزی از آن نمی‌دانستم وقتی نیمروز رسیدیم، هوا تاریک شده بود و بعد از جست و جو در نزدیکترین هتل شهر، جابه‌جا شدیم. البته اتاق هتل چندان مناسب نبود، ولی آدم‌هایش انسان‌های گرم و مهربانی بودند. برایمان غذای لوبیا با گوشت آوردند، خیلی خوشمزه بود. کمی با ما صحبت کردند و از دیدن‌مان خوشحال بودند.

بعد از دو روز اقامت، قاچاقبر زنگ زد و گفت که امشب قرار است برویم سمت مرز پاکستان. اضطراب عجیبی داشتم. شب، بسختی خودمان را مخفیانه به موتری که قرار بود ما را سمت پاکستان ببرد، رساندیم. موتری با ظرفیت بیست نفر بود، ولی ما پنجاه نفر خودمان را به زور جابه‌جا کردیم. وقتی حرکت می‌کردیم، گفتند دعا کنید طالبان متوجه ما نشوند، و گرنه همه را به بهشت می‌فرستند!

وقتی موتور حرکت کرد، برادرم بعد از مرگ مادرم برای اولین بار گریست و زیر لب به طالبان فحش می‌داد. می‌گفت: «حرام‌زاده‌ها، این خاک را ما با خون‌مان حفاظت کرده بودیم، رفیق‌هایم برای نجات این خاک زیر همین خاک شدند، و شما حالا حکومت ناحق می‌کنید. خدا لعنت‌تان کند!»

نتوانستم تحمل کنم، من هم به گریستن آغاز کردم آخر قلبم بشدت فشرده می‌شد. سرعت موتور خیلی زیاد بود و سقفش هم باز؛ بسختی خودمان را محکم گرفته بودیم. مادرها و پدرها چنگ زده بودند به طفل‌های‌شان، و مجردها تلاش می‌کردند زن‌ها و طفل‌ها در امان باشند.

بعد از ساعت‌ها ترس و خاک و گرد که تمام بدن‌مان را پوشانده بود، به نزدیکی مرز رسیدیم. ما را به گروه بعدی، که بلوچ‌های پاکستان بودند، تحویل دادند. جوانی عصبانی و بی‌رحم بود. از روی کنجکاو با زبان اردو سر صحبت را با او باز کردم. با تعجب پرسید: «تو زبان اردو را به این خوبی از کجا بلدی؟»

گفتم فلم‌های هندی زیاد دیده‌ام. باور نکرد. بعد از آن، دربارهٔ خطرات راه برایم توضیح داد و گفت چون دختر هستی، مواظب خودت باش.

وقتی نزدیک تپه‌های ریگی پاکستان شدیم، همه مات و مبهوت نگاه می‌کردند. هیچ‌کس توان بالا رفتن از آن تپه ریگی را در آن گرما نداشت، ولی چاره‌ای نبود. از رنج و زجری که طفل‌ها، زن‌های حامله و مردان پیر می‌کشیدند، دلم گرفت برادرم سر وصدا کرد که توان رفتن ندارد چادر بزرگی را که یادگاری با خودم داشتم سر کردم و برای کمک خواستن نزد موتری‌های رفتم که تیل قاچاق می‌کردند به زور کمی آب سرد با بیسکویت گرفتم و برای برادرم آرودم یک لحظه دلم خواست در کوچه‌های ویران و خاکی افغانستان باشم، اما دیگر فقط باید جلو می‌رفتم.

با سختی زیاد در این تپه‌ها دو شب و روز بدون آب کافی راه پیمودیم و بالاخره به نزدیکی مرز ایران رسیدیم. اینجا نیز ما را به دست بلوچ‌های ایران سپردند و قرار شد از مرز عبورمان دهند. آدمی بدتر از قبل بود. اصلاً هیچ چیز چشمش را نمی‌گرفت. تا کسی چیزی می‌خواست، شروع می‌کرد به فحش دادن و داد زدن. یادم است مردی نزدش رفت و برای طفل دو ساله‌اش که خیلی گرسنه و تشنه بود، کمی آب خواست. چنان داد و بیدادی راه انداخت که همه از این حرکت بی‌انصافش تعجب کرده بودیم.

برادرم عصبانی شد و با رامبلد شروع کرد به دعوا. هر کاری کردم نتوانستم جلویش را بگیرم. او تحمل دیدن این‌همه زجر طفل‌ها و زن‌ها را که روزها بود می‌کشیدند، نداشت. با وساطت مامای بدخشی کمی آرام شد. راستی یادم نرود، در این مسیر هرکس برای خودش گروهی چند نفره تشکیل داده بود. هر جا که توقی داشتیم، با هم صحبت می‌کردند و گاهی هم کمک‌حال هم بودند. ما هم با گروهی از بچه‌های بدخشان همراه شدیم. بزرگ‌مان مامای بدخشی بود که حدود چهل سال داشت، ولی سختی‌های زندگی را دیده و فردی عاقل بود. همه جا راه و چاه را نشان‌مان می‌داد.

آن روز خیلی ما را نصیحت کرد که این راه پر از خطر و گرگ است، کسی به کسی رحم نمی‌کند، باید صبور باشیم و بعضی چیزها را نادیده بگیریم.

بعد از دو روز دیگر پیاده‌روی، رسیدیم ایران، شهر «بم» که خیلی گرم بود. شب را میان علف‌های هرز که پوشیده از آب بود، خوابیدیم. فردای آن روز از کمر درد و پای درد توان حرکت نداشتیم، ولی مجبور بودیم به تهران برویم. وقتی رسیدیم تهران، شب را در خوابگاه سپری کردیم تا پول به حساب قاچاقبر برسد. تقریباً پنجاه نفری که بودیم، ما را داخل اتاق کوچکی که جای نگهداری مرغ‌ها بود، بردند. همه جا بوی گند و تعفن مرغ می‌داد. حال نفس کشیدن نداشتیم. حتی یک پنجره کوچک هم نبود تا باز کنیم و هوا بیاید.

باز هم صدای اعتراض برادرم بلند شد، ولی این بار برای من، چون بسختی نفس می‌کشیدم. مامای بدخشی این‌بار وساطت نکرد، به عکس، با صدای بلند گفت: «دختر جوان مردم را می‌خواهید به کشتن بدهید؟ کمی در را باز بگذارید!»

مردی سبزه‌رو، قدبلند با موهای جوگندمی و زخمی عمیق روی گونه راستش، که ادعا داشت از هرات افغانستان است، آمد و از من خواست بیرون بنشینم. من هم گفتم نمی‌خواهم در را باز بگذاری، کافی است کمی باز بگذاری تا هوا بیاید. قبول کرد.

پرسید مسلمان هستی؟ گفتم بله. گفت: «حیف شدی! اسلام دین حق نیست، باید مسیحی می‌بودی!»

شروع کردم به دفاع از اسلام و خوبی‌هایش. حدود یک ساعت بحث کردیم. از معلوماتم خوشش آمد.

اما در میان بحث، برادرم آمد و گفت دیگر با این آدم روانی حرف نزن شب شد و پول به حساب‌شان رسید. حالا قرار بود به خانه یکی از دوستانمان که در تهران زندگی می‌کرد، برویم. وقتی رسیدیم، نمی‌دانم چرا از دیدن‌مان تعجب کرد. وقتی داخل خانه شدیم، بعد از احوال‌پرسی، یگراست سمت حمام رفتیم.

بعد از سه هفته پر ماجرا اولین بار بود صورتم را در آئینه می‌دیدم. باورم نمی‌شد، تبدیل به روح شده بودم! صورتم سیاه و پر از گرد و غبار، لب‌هایم خشک و ترک‌خورده، چشمانم خسته و زیرشان سیاهی عمیق گرفته بود. دست‌هایم مثل سنگ سخت و زیر شده بود. اشک در چشمانم حلقه بست، یک لحظه دلم برای خودم و کسانی که همراهان بودند، سوخت. چقدر سختی، خاطرات و ماجراها را پشت سر گذاشته بودیم. همه جا دست یکدیگر را گرفته بودیم، نان و آب‌مان را تقسیم کرده بودیم، با چشمان اشکبار به همدیگر دل‌داری داده بودیم، ما این سه هفته را، با تمام سختی‌هایش، کنار هم زندگی کرده بودیم..

ایران در آن زمان قرار بود همه مهاجران افغان غیرقانونی را اخراج کند. ما هم تازه رسیده بودیم و از ترس، یک هفته اصلاً از خانه بیرون نرفتیم. دوستی که خانه‌اش بودیم، خانواده‌ی مهربانی داشت. همسرش از زمین و زمان شکایت داشت و اقوام شوهرش را عامل بدبختی خود می‌دانست، خودش را قربانی می‌دانست، اما شوهرش به عکس، مردی جهان‌دیده، خوش‌سینما و خوش‌سیرت بود. کنارش حس خوبی به آدم دست می‌داد. سه دختر شیرین داشت که یکی مهربان‌تر و زیباتر از دیگری بود.

بعد از یک هفته، خواهرم که دخترش هم ایران بود و بعد از رسیدن به ما ملحق شده بود، تماس گرفت و خواست به ترکیه برویم. پول کافی نداشتیم و یکی از دوستان خواهر برایمان قرض داد. قرار شد دو شب بعد برویم «ارومیه» که نزدیک مرز ترکیه است

ادامه دارد